

## می دانست راهی تا شهادت ندارد

همسر شهید اندرزگو با بیان خاطره‌ای از آخرین دیدارش با همسر خود می‌گوید: «آخرین باری که همسر را دیدم، روز شانزدهم رمضان سال ۵۷ بود. قصد عزیمت به تهران را داشت. یک دست لباس نوبی روحانیت پوشید، عمامه مشکی سیدی را بر سر گذاشت، جلوی آینه رفت و نگاهی به سر و وضع خودش انداخت. با خنده نگاهی به او کردم و گفتم: «حاج آقا، چه خوب است که این لباس رو بپوشید.» نگاهی به من انداخت و با تبسمی زیبا پاسخ داد: «نه خانم! این لباس زیبا و نو باید بماند برای روزی که حضرت امام (ره) با پیروزی وارد مملکت می‌شوند. آن روز این لباس را خواهم پوشید و به استقبال امام خواهیم رفت. آن روز از شما هم به عنوان همسر یک مبارز استقبال گرمی کرده و گوسفند جلوی پای تان قربانی می‌کنند!» حرفش با دلش یکی نبود. حال عجیبی داشت و انگار می‌دانست که به شهادت نزدیک می‌شود. او رفت اما رفتنی که هیچ بازگشتی نداشت و حتی آمدن امام (ره) را هم ندید.»

کرد و گفت: «سم اصلی من سیدعلی اندرزگوست! من کسی هستم که تیر خلاص را به حسن علی منصور زدم و از سال ۴۳ تا حالا فراری هستم.»

### پس از شنیدن این موضوع، از انتخابتان پشیمان نشدید؟

خیر. من خواستگارهای زیادی داشتم اما هیچ کدام از آنها را نپذیرفته بودم. مثلاً یکی از خواستگارانم، کارمندیک سازمان بود و من اعتقاد داشتیم که پول آنها حلال نیست. به واقع به خاطر اعتقادات مذهبی که داشتیم، از اول هم دلم می‌خواست با یک روحانی ازدواج کنم که این اتفاق در سال ۱۳۴۹ افتاد و من با یک روحانی مبارز و مؤثر ازدواج کردم و تمام سختی‌ها را به خاطر اعتقاداتم به جان خریدم.

شهید اندرزگو با خود اسلحه حمل می‌کرد و باید چاره‌ای می‌اندیشیدیم تا در پاسگاه بین راهی که مسافران را بازرسی می‌کردند، گیر نیفتیم؛ به همین خاطر اسلحه‌ها را در بقیچه‌ای پیچیدیم و آنها را زیر لباسم مخفی کردم. اسلحه‌ها خیلی به چشم نمی‌آمد اما خودم احساس سنگینی می‌کردم و شهید اندرزگو نیز به شدت نگران بود که مبادا برای من و بچه، اتفاقی بیفتد. ساعت‌ها گذشت و بالاخره در یکی از پاسگاه‌ها از ما خواستند تا برای بازرسی بدنی پیاده شویم. بسیار نگران بودم اما ایشان با آرامش خاصی گفت: «الان به حضرت زهرا (س) می‌گویم تا خودشان از ما مراقبت کنند. حالا ببین مادرم زهرا چه می‌کند!» سپس رو به رئیس پاسگاه کرد و گفت: «وضع خانم من خوب نیست. حالش به هم خورده و باردار هم هست.» رئیس پاسگاه در پاسخ گفت: «این که غصه ندارد. او را داخل قهوه‌خانه بصر و آب و چای بده تا ما این مسافرها را بگردیم. آن وقت شما بیایید و سوار شوید!» همین جا بود که دیدم حال شهید اندرزگو دگرگون شده و زیر لب می‌گوید: «من که گفتم مادرم زهرا یک کاری می‌کند...». به واقع همه چیز به همین سادگی تمام شد و این درحالی بود که حتی در داخل پاسگاه، عکس شهید اندرزگو را با عمامه زده بودند و به رغم تغییر چهره‌ای که ایشان داده بود، هر آن ممکن بود هویت واقعیشان لو برود اما واقعا مادر سادات دست ما را گرفتند و از آن پاسگاه به آسانی عبور کردیم.

نکته جالب اینجاست که شما تا مدتی قبل از این اتفاق، هویت واقعی همسران را نمی‌دانستید.

همین طور است. سال ۵۱ یعنی حدود سه سال پس از ازدواج مان، تازه متوجه هویت واقعی همسر شدم. در سفری که به مقصد افغانستان داشتیم، شهید اندرزگو خطاب به دوستانش گفت: «همسر اسم اصلی و کار مرا نمی‌داند.» سپس رو به من

سیدعلی اندرزگو